

ترانه دلتنگی



Elahe\_V



.SARISA.



دل بردی و در کمین جانی!

رمان  
آنلاین

دل بردی و در کمین جانی!





شناسنامه کتاب:

دسته بندی: دلنوشته

نام اثر: ترانه دلتنگی

نام نویسنده: ELAHE\_V

ژانر: عاشقانه

ناظر رمان:

ویراستار: .

کپیست: .SARISA.

این کتاب در سایت **تک رمان** آماده شده است

www.taakroman.ir

مقدمه:

بعد از رفتنش،

در دلتنگی، زنجیری از بغض را مهمان گلویم کرد.

مرور خاطراتش در زندان تنهایی ام، جانم را در فراقش به آتش میکشد.

وجودم مردگی را تجربه میکند؛ اما روحم هنوز در حوالی چشمانش نفس

میکشد و قلبم هنوز عاشقانه

برایش مینویسد.

مینویسم به امید آن که روزی برسد به دست او...

\*\*\*

بعضی از عشق‌ها از جنس نرسیدن است! 

مثل دو خط موازی که رسیدنشان به هم محال است و هیچ تبصره و قانونی

نمیتواند مرهم درد

جدایی‌شان باشد.

من و تو محکومیم!

به جرم عشق... عشقی که نافرجام خوانده شد.

اما...

اگر به گذشته برگردم، دوباره از جام عشقت می نوشم و مسکت نگاهت  
میشوم.

اگر پای تو در میان باشد، گناه عاشقی را تکرار میکنم، مجازات عشقت را به  
جان میخرم و در زندان  
خیالت تا ابد محبوس میمانم.

سهم من از تو هیچ است؛ اما داشتنت در رویا هم میتواند شیرینی عشقت را به  
بند بند وجودم تزریق کند!

\*\*\*

میدانی چرا عاشق چشمانت بودم؟  
من از چشمان تو درس عشق را آموختم؛ اما وقتی سردی نگاه آخرت را به یاد  
می آورم، تا عمق وجودم را

به آتش میکشد که چرا رنگ چشمانت برایم غریبه بود؟

چرا رنگ زیبای عشق را برایم نقاشی نکرد؟

چرا دریای همیشه بیقرار چشمانت این بار تیر تیز بی مهری را به قلبم نشانه  
گرفت؟

تو رفتی و شکستنم را ندیدی؛ اما من در هر تکه وجودم ردهام، امید بازگشتت  
را حس می‌کردم!

من هنوز هم برای نهال نوپای عشقمان که از بیخ کندی سوگواری می‌کنم!

\*\*\*

یادت می‌آید گفته بودی اگر یک تار مو از سرم کم شود دنیا را به آتش  
میکشی؟

کجایی که ببینی در این لحظه‌های تاریک تنهایی ذره ذره جان می‌دهم در آتش  
دلتنگی تو!

کجایی که ببینی بعد آن همه نامردی‌هایت هنوز هم مردانه پای عهدم به تو  
ایستاده‌ام و چه احمقانه تو را  
میپرستم!

کجایی که دستهای سردم را بگیری و مرا از کابوس مرگی که سخت در آغوشم  
گرفته، برهانی؟

اکنون کجایی عشق دروغین؟

مشغول بازی با احساس کسی همجنس من؟

\*\*\*

درگیر دنیای خود بودم.

غرق دغدغه‌هایم!

سرکشانه وارد دنیایم شدم.

قلبم را غارت کردم.

ذهنم را از هرچه غیر خودت بود، تهی کردم.

ناجوانمردانه مرا در جدال چشمانت شکست دادی!

و اکنون در قلمرو ذهنم فرمان روایی ابدی میکنی.

نفسه‌ایت روح زندگیست؛ به دنیایم جان میدهد؛

برای ماندنت.

برای داشتنت.

تو را قمار میکنم! یا به دستت می‌آورم یا از دست می‌روم!

\*\*\*

گفته بودم بعد از رفتنت حصار از تنهایی دور خود می‌کشم.

یادت را به آغوش فراموشی می‌سپارم.

خاطراتت را مچاله و در گورستان احساسم دفن میکنم.

آرزوی با تو بودن را زنده به گور میکنم.

و روی خرابه‌های بی‌وفایات زندگی جدیدی را خلق میکنم!

اما...

چه عاجزانه باختم!

من هنوز امید برگشتت را در قلبم می‌پرورانم.

با یاد عطر نفس‌هایت روحم را تازه میکنم.

تصور لبخندت به من جان میدهد.

یادآوری دیوانگی‌هایمان مشق هرشب من است.

و قلبم هرروز شوق دیدارت را به رویاهایم دیکته میکند!

در پیله‌ام منتظرت میمانم.

کاش بیایی و شاپرک وجودم را پرواز دهی!

\*\*\*

نمیدانم کدام مسیر زندگی‌ام را اشتباه انتخاب کرده‌ام که همیشه سهم تقدیر

من، نرسیدن میشود!

نمی‌دانی چه سخت است مرگ آرزوهایت را جلوی چشمانت ببینی و دم نزنی!

تو زیباترین آرزویم بودی و من با تمام وجودم تو را از زندگی خواستم؛ اما تو هم سهم دنیای من نشدی.

درد دارد تو را در لباسی که همیشه در رویاهایم تصور میکردم ببینم اما عروست نباشم!

من هرروز و شبم با رویای زندگی در کنار تو گذشت.

برای آینده با تو بودن نقشه‌ها کشیدم و برای داشتنت لحظه شماری کردم.

اما اکنون باید با دستان خودم خوشبختی‌ام را تقدیم کسی کنم که تو دوستش داری!

زنجیر بغضی که به دور گلویم بسته شده، نفس کشیدن را از یادم برده است.

شیرین‌ترین شب زندگی‌ات، تلخ‌ترین شب عمر من میشود!

تو امشب سهم او میشوی و من سهم مرگ!

\*\*\*

چه تلخ است بت باورهایت یکی یکی مقابل چشمانت شکسته شوند و تو برای

سرکوب بغض خفته در

گلویت، محکوم به سکوت باشی!

تنها باور زندگی‌ام تو بودی!



گمان میکردم ناجی قلب خاموشم خواهی شد.

تو تنها کورسوی امید در تاریکی مطلق افکارم بودی!

آغ\*وش گرم، طرح لبخند را مهمان ل\*ب\*هایم میکرد.

وجودت، تسکین زخمهای دردناک روحم بود.

من به غرق شدن در آرامش چشمان مهربانت عادت کرده بودم.

تو اسطوره احساسم بودی!

اما پایان این باورها چه شد؟

تو نیز تازیانه‌ای از درد و غم نثار جانم کردی و رفتی!

چنان زمین گیرم کرده‌ای که مرگ تنها سراب شیرین این روزهای تلخ است!

کاش هرگز باورت نمیکردم!

\*\*\*

اولین بار که دیدمت هیچگاه گمان نمیکردم قرار است فرشته نجات روزهای

دردم باشی!

فکرش را نمیکردم بتوانی این چنین مرا دلبسته نگاهت کنی!

آنچنان که

بودنت...

لبخندت...

آرامش را به بند بند وجودم تزریق کند و من برای داشتنت عاجزانه دست به  
هرکاری بزنم!

تو تنها هدیه ارزشمند زندگی تلخم بودی و من چه دیر پی به آن بردم و چه  
سخت تاوان این ناشکری را  
پرداخت کردم!

کاش آنروزها بر دهانم مهر سکوت مینشست تا از سر لجبازی و بچگی، سفره  
دلَم را برای کسی که آتش

کینه و انتقام، رحم و انصافش را به یغما برده، باز نمیکردم!

پیش از تو من فقط مزه زهر حسرت را چشیدم؛ دنیایم از احساس خالی بود و از  
بلند پروازی‌های نافرجام

سرشار!

عشقت، ققنوس آرزوهایم را از خاکستر وجودم به پرواز درآورد و به من زندگی  
تازه بخشید!

تکیه‌گاه روزهای تاریکم!

بگذار اعتراف کنم که آغوش، قشنگترین اتفاق زندگی من است.

مرا برای همیشه در چهار دیواری بازوانت زندانی کن و بگذار قلبم تا ابد به  
عشق تو بتپد!

\*\*\*

بیا با هم یک قراری بگذاریم.

که نقش‌هایمان را با هم معامله کنیم!

من مجنون میشوم و تو لیلی.

میخواهم به دنیا ثابت کنم که از جنس لیلی هم میتواند مجنون و دیوانه باشد!

و تو مردانه بمان و ثابت کن تنها لیلی قلب منی!

\*\*\*

در چهار دیواری دلتنگی اسیر شده‌ام.

هر کجا را می‌نگرم، ردی از خاطرات می‌یابم.

از تکرار نبودت به تنگ آمده‌ام.

عکس‌هایت تنها مرهم این بغض‌های بی‌امان است!

تنها همدم این روزهای تاریکم، اشک‌هایم هستند؛ کاش اندکی از معرفت‌شان

را تو داشتی؛ اما حیف که از آن

بویی نبرده‌ای!

زنجیر درد و غمی که به وجودم بسته‌ای، ذره ذره جانم را به یغما می‌برد.

تاوان نامردی‌هایت به پای من نوشته شد و من محکوم به پذیرفتن و دم نزدن!

تلخ‌ترین یادگاریات برای من، تنهاییست که به روحم بخشیدی!

با این وجود هنوز انتظارت رامیکشم!

نمیخواهم و نمیتوانم باور کنم که به این سادگی از من گذشتی.

دلَم یک فراموشی عمیق می‌خواهد که کابوس رفتنت را از ذهنم محو کند و

بگذارد قلبم از عشقت لبریز

بماند!

من به داشتنت حتی از دور هم قانعم!

\*\*\*

غم، واژه پرتکرار این لحظه‌های غبار آلود من است.

حصار دلتنگی، قلبم را احاطه کرده و هر ثانیه که بی تو می‌گذرد، تنگ‌تر

میشود.

نبودت، لبخند را بر لب‌هایم حرام کرده است.

چشمه خفته‌ی پشت پلک‌هایم عجیب این روزها سودای جوشیدن دارد!

ماه‌هاست که در کنج اتاقم خاطرات گذشته رادر آغوش گرفته‌ام!  
ماه‌هاست که خود را در خانه زندانی کرده‌ام؛ عطر نفس‌هایت در این خانه به  
یادگار مانده است و دلم

می‌خواهد در هوایی نفس بکشم که تو را برایم تداعی میکند!

کار هرروزم، لمس رویای داشتنت در خواب و بیداریست!

ماه‌هاست که با خیالت عاشقی کرده‌ام.

چرا انتظار پایانی ندارد؟

تا کی قلب بیقرارم را با عکس‌هایت دلخوش کنم تا کمتر بهانه‌ات را بگیرد؟

تو را به مقدسات قسم!

برگرد!

من از عادت کردن به دنیای بی تو میترسم!

\*\*\*

نشستن کنار پنجره و غرق شدن در گذشته، تکرار روزهای تاریکم شده‌است.

هرروز بیشتر و بیشتر در آغوش سرد تنهایی فرو می‌روم.

گاهی جنون سراسر وجودم رامیگیرد و مانند دیوانه‌ها در کوچه پس کوچه‌های

خاطرات، سراغت را

میگیرم.

نامت را فریاد میزنم.

عاجزانه دستهای گرمت را تمنا میکنم.

اما...

تنها چیزی که سهم من میشود سکوت است و سکوت!

من در تنهایی خود اسیر شده‌ام!

\*\*\*

عشق چیز عجیبیست.

میتواند زیباترین حس دنیا را به قلبت القا کند.

شیرین ترین لحظه‌های عمرت را برایت به ارمغان بیاورد.

دفتر زندگیاات را از عاشقانه‌ها پرنقش و نگار کند.

وجودت را از خوشبختی لبریز کند.

شاپرک خیالت را در آسمان رویاها پرواز دهد.

و لبخند رامهمان همیشگی لب‌بهایت کند.

اما امان از آنروی عشق...

وقتی کابوس هر شب شود و خواب را بر چشمانت حرام کند!

لمس آرامش، دست نیافتنی ترین روایت میشود.

یادآوری خاطرات، عذاب روح میشود و هر لحظه که بی او میگذرد، ترک

عمیق تری را بر چینی قلبت

حک میکند.

درد تنهایی هر روز مرگ را به روح خستهات پیشکشی میکند.

و جسمت هر لحظه درد جدایی از آغوشش را دوره میکند!

این است قصه تکراری روزهای تلخ بی تو!

\*\*\*

کاش میتوانستم به گذشته برگردم.

برای تجربه دوباره لحظه‌های نابی که دیگر تکرار نشد و داغ حسرتش یک عمر

بر دلم به جاماند!

کاش آنروزها، عقربه‌های زمان از تکاپو دست میکشیدند و من و تو فارغ از

هیاهوی دنیا، دفتر

عاشقانه‌هایمان را پر میکردیم!

مگر نمیگویند خواستن توانستن است؟

من که تو را با تمام وجودم تمنا کرده بودم؛ پس چرا منطبق بیرحم روزگار حکم  
جدایی را برایمان صادر

کرد؟

من برای تک تک لحظه‌های با تو بودن دلتنگم و هنوز قلبم عاشقانه برایت  
میتپد!

\*\*\*

دفتر زندگی‌ام رامیگشایم.

پر است از تو!

از عطر نفس‌های تو، از نقاشی چشمانت که دلم را ربود و ایمانم را به سخره  
گرفت!

مینشینم به تماشای خاطرات شیرین روزهای با تو بودن و دوباره بی آنکه  
بفهمم در رویای رسیدن به تو

غرق میشوم.

اما چه زود زهر واقعیت، طعم شیرین این خیال را به کامم تلخ میکند و خود  
رادر میان شعله‌های

حسرت آغوشت، در حال سوختن می‌یابم.



جای خالی تو در صفحه‌های زندگی‌ام به رویم ده\*ن کجی میکند و تامغز  
استخوانم رامیسوزاند.

چه سخت است در عین بودن، نباشی!

در فکر و ذهنم جوان می‌دهی اما سکوت تلخ نبود چشمانت هوای مرگ را  
برایم تداعی میکند!

اینجاست که مزه زهر جنون رامی چشم و از درد نداشتنت مرزهای دیوانگی را  
رد میکنم!

\*\*\*

هیچگاه نمیتوان نقاشی گذشته را از دفتر زندگی پاک کرد!

هر چقدر هم با خودت کلنجار بروی، باز هم جایی در ناکجا آباد ذهنت جوان  
میدهد!

این روزها دیواری از گذشته دورتا دورم را فراگرفته و به من فرصت لمس  
آینده را نمیدهد.

بارها تالش کرده‌ام تا این دیوارها فرو ریزند و از این زندان‌های یابم اما دریغ  
از روزنه‌ی امیدی در

این تاریکی مطلق!

نفس کشیدن در هوای گذشته، روحم رامسموم کرده و ذره ذره به جانم رسوخ میکند.

گذشته من پر از حضور توست؛ آنقدر پررنگ و تاثیرگذاری که هیچگاه هیچ مدادپاک کنی نتوانست نقش

تو را از زندگی ام محو کند!

حتی ناقوس دردناک قلبم، ذره‌ای این دیوارها را نمیلرزاند.

هیچ راهی نیست!

من به تنهایی توان فراموشی گذشته را ندارم!

اما میدانم انتظار برای تو نافرجام خواهد بود!

تو هیچگاه ناجی من نخواهی شد!

باید در درونم بمیری!

قبرستانی برای تو و خاطراتت در وجودم برپا خواهم کرد!

این آخرین فرصت من است... برای لمس زندگی بی تو!

\*\*\*

شنیده‌ای که میگویند آتش نخورده و دهان سوخته؟

آن روز من با تمام تار و پود وجودم این جمله را لمس کردم!

یادت می آید چشم‌هایت را روی سیل اشک‌هایم بستی و التماس‌هایم را به  
سخره گرفتی؟

انگشت اتهام را به سمت قلبم نشانه گرفتی و بی رحمانه آن را با پتک  
بی‌اعتمادی‌ات تکه تکه کردی!

مهر داغ سکوت را بر لب‌بهایم نشاندی و گناهی را به من نسبت دادی که  
حتی جرات خطورش به ذهنم را  
نداشتم!

زهر حرف‌های آن روزت، روحم را از جسمم ربود و سردی کلامت، چینی نازک  
احساسم را شکست.

اما من آنقدر دوستت دارم که حتی برای یک لبخند دوباره‌ات ک قلبم را بی  
تاب میکند، جانم را میدهم!

ظلمی را که ناجوانمردانه نثار قلبم کرده‌ای، میبخشم.

تک تک کلمات آن روز، بر جانم حک شده و هیچگاه فراموش نخواهد شد!  
اما...

هیچگاه به رویت نخواهم آورد که نیمی از قلبم را کشته‌ای!

\*\*\*

خسته‌ام!

به اندازه تمام سال‌هایی که لب‌هایم طعم شیرین لبخند را نچشیده‌اند؛

خسته‌ام!

تمام راه‌های زندگی‌ام به بن بست ختم شد.

نفس‌هایم بوی تلخ مرگ میدهد!

حتی قلبم تپیدن را از یاد برده‌است.

دروغمانند لباس سیاهی که ماه‌هاست بر تنم زار میزند، پر از تاریکی است!

هیچگاه گمان نمی‌کردم روزی وجودم، تباهی را این چنین لمس کند!

تصویر لبخندت در قاب عکس روی دیوار، شلاق حسرت را نثار قلب بی‌جانم  
می‌کند.

هنوز هم بعد از گذشت چندین سال، زخم عمیق نبودت ذره ذره، خون درون  
رگ‌هایم را به یغما میبرد.

سرمایی که روحم را احاطه کرده، در فراق عشق آتشینت قصد رفتن ندارد!

هر روز بیشتر و بیشتر در منجلاب تنهایی‌ام فرو میروم!

حس تلخ پوچ بودن در ذهنم جولان میدهد.

قصه عاشقانه‌ای که وعده‌اش را به من داده بودی؛ نباید اینگونه تمام میشد

نباید بی من میرفتی!

\*\*\*

وقتی تنها باور زندگی ات،

وجودت را به آتش بکشد و بی رحمانه روح و قلبت را زنده به گور کند؛ آیا

جسم زخم خورده ات به

تنهایی میتواند قلب بی تپش و روح افسرده ات را برای زندگی یاری دهد؟!

من از جانم برایت مایه گذاشتم.

تمام زندگی من، لمس عشق تو بود!

رویاهایم تنها و تنها با وجود تو رنگ و بوی واقعیت میگرفت.

نفسهایم، عطر وجود تو را فریاد میکشید.

اما من برای تو هیچ نبودم!

من تنها، اسباب بازی روزهای خلوت بودم!

من از یاد تو مسکت بودم و هر لحظه از جام عشقت بیشتر می نوشیدم.

و سرخوش عاشقانه هایت بودم!

اما تو در تمام این لحظه ها به من به چشم یک طعمه برای شکار، نگاه کردی!

جسمم!

روحم!

وجودم!

و جانم را به تباهی کشاندی و آخرش رفتی!

اکنون دوباره برگشته‌ای تا دل ساده‌ام را اسیر خودت کنی؛ اما زخمی که بر

قلب شکسته‌ام زده‌ای، تنها

یادگاری است که از تو مانده است!

دیگر قلبی نمانده است که تو به بازی‌اش بگیری و در میدان احساسش جولان

دهی!

قلبی که احمقانه برایت می‌تپید را سالها پیش مچاله کردی و تمام!

دیگر حضورت را نمیخواهم!

تو تنهادردی و بس!

#الهه.و

گاهی آنقدر در خاطرات گذشته غرق میشوی که ساعت‌ها مانند دیوانه‌ها، به

دیوار روبه رویت زل

میزنی و به دنبال رویاهایی میگردی که هیچگاه نتوانستی آنها را در واقعیت  
لمس کنی!

گویی مرز میان رویا و حقیقت ناپدید شده و هرچه که مقابل چشمانت می  
گذرد؛ تنها و تنها رویایی

است نافرجام!

آرام آرام، رویاهایم نیز رو به ناامیدی میروند و من مانند کودکی که مادرش  
رادر هیاهوی افکارش گم

کرده، گوشه‌ای در خود جمع میشوم و اشکهایم رامهمان صورتم میکنم.

هجوم افکار تاریک، روحم را میسوزاند و قلب مچاله‌ام را به بازی میگیرد.

آنقدر نبودی، آنقدر تنهایی رادر فراق چشیده‌ام که حتی رویاهایم دیگر

حضورت را نمیخواهد!

میتروسم، میتروسم در این جدالی که با خود به راه انداخته‌ام شکست بخورم و

ناچار به فراموشی

خاطراتت و مرگ احساسم شوم.

کاش میتوانستم فقط یکبار...

یکبار دیگر تو را ببینم، حتی از دور!

تا به رویاهای سرکشم نشان دهم که چگونه قلبم میتواند در بدن نحیفم فرمان  
روایی کند و سراسیمه

به عشق تو بتپد!

#الهه.و

عشق یکطرفه مزه درد دارد!

تلخ است هر لحظه قاتل احساس است شوی و قلب بی تابت رادر سینهات مچاله  
کنی تا مبادا عشقتش را فریاد  
بزند و رسوایت کند...

تار و پود وجودم عشقت رامیپرستد؛ اما تنها چیزی که سهم من میشود همین  
دوست دارم های یواشکی

است که در رویاهای شبانهام نثارت میکنم و لبخند شیرینت را که هیچگاه در  
واقعیت لمس نکردهام، از  
قاب چهرهات میدزدم.

آنقدر دوری!

آنقدر دست نیافتنی هستی که به این فاصله عادت کردهام.

مانند زندانی شدهام که نه راه پس دارد و نه راه پیش!...



بین من و تو فرسنگ‌ها فاصله نهفته است.

و وصال، آرزویی است دور و بی فرجام!

هرچه به سویت میدوم دورتر میشوی.

مرا نمیبینی!

گریه‌هایم را؛ فریادهای دردناک قلبم را نمیشنوی... من برای تو حتی وجود هم ندارم!

اما من در زندان خاطرات اسیرم و تا همیشه با خیالت عاشقی میکنم!...

#الهه.و

تلخ است به جایی از زندگی بررسی که ذره ذره شاهد مرگا حساسی باشی که از شیره جانت برایش مایه

گذاشته‌ای و تمام عمرت را صرف این کرده‌ای که مبادا غباری بر چینی نازکش بنشیند...

من قاتل قلبم شدم و بادستان خودم آن را به آغوش سرد نفرت سپردم تا با روح سیاهش آن را احیا کند!

قلبم میتپد... هنوز هم میتپد!

اما اینبار نه از روی عشق؛ بلکه از سر نفرت!

نفرتی که تمام وجودم را احاطه و به تک تک سلول‌های بدنم رسوخ کرده...

نفرتی که افسار عقلم را ربوده و بر روح و جانم فرمان روایی کرده!

نفرتی که برایم سیاهی را به ارمغان آورد و وجودم از سر تنهایی و درد با جان و دل پذیرایش شد.

همنشینی با نفرت را مدیون تو و رفتنت هستم!

نفرت ماند تا دانه بی مهری و بیرحمی رادر جانم بکارد؛ نفرت ماند تا  
آموزگارم باشد برای جبران

بدی‌هایت!

هنوز هم دوستت دارم اما نه از روی عشق...! دوست داشتنی از جنس نفرت!...

#الهه.و

دفتر عمرم، این سال‌ها رنگی به جز دلتنگی و فراق را به خود ندیده است.

بهترین روزهایی که میتوانست برایم رقم بخورد، تلخ‌ترین شد.

و من هنوز سرگردان و مبهوت، غرق در خاطراتی که روح و جانم رادر خود حل  
کرد و چیزی جز

لبخندهایی از جنس درد برایم به ارمغان نیاورد!

تمام راه‌های رسیدن به تو بن بست بود و من اسیر کوچه پس کوچه‌های  
دلتنگی!

سال‌ها منتظرت ماندم و برای آمدنت رویاها بافتم. اما نیامدی!

و مرادر دنیای تنهایی رها کردی!

سالها بود که افسار قلمم را از من ربوده بودی و من از سر عشق، عشقی که به  
آسانی وعده فراموش

کردنش را به وجدانت داده‌ای، برایت نوشتم. نوشتم به امید آنکه برسد ب  
دستت؛ اما...

من جوانی‌ام رادر راه عشقت قربانی کرده‌ام و اکنون خودم را.

از من که گذشت؛ اما پایان این قصه را به تو می‌سپارم.

شاید شیرینی از جنس خوشبختی تو، مزه تلخ این جنون را بیوشاند و  
لبخندت، رنگین کمان را به دنیای

تاریکم هدیه دهد!..

#الهه.و